

# پرده آهنین

علی شروقی

داستان فارسی



از مجموع مایملک کودکی که زیاد هم نبود فقط این مینی‌کار کاماروی قهوه‌ای را نگه داشته‌ام. تنها هدیه تولد گران‌قیمتی بود که از پدر و مادرم گرفتم. کاملاً بی‌دلیل آن سال، سال ۱۳۶۶ مصادف با یازدهمین سال تولدم، به طرزی شگفت‌انگیز عزیز شده بودم. شلوغ‌ترین جشن تولد عمرم را برایم گرفتند و حسابی عزت‌تپانم کردند. یک روز قبل از همان جشن تولد تاریخی با پدرم تازه از ساندرویچ‌فروشی بیرون آمده بودیم که با مردی پشمالو مواجه شدیم. پدرم و آن مرد با دیدن یکدیگر زوزه کشیدند، به هم فحش دادند و همدیگر را بغل و ماچ و بوس کردند. بعد پدرم به مرد پشمالو گفت: «معلوم هست تا الان کدام گوری بودی حیوان؟ این چه قیافه‌ای است برای خودت درست کرده‌ای؟» مرد که وقتی پدرم عمو حمید معرفی‌ش کرد، فهمیدم همان رفیق قدیمی اوست که چند سالی هیچ خبری ازش نبوده و در مکالمات پدر و مادرم و دوستانشان می‌شنیدم که از گم‌شدنش حرف می‌زدند، به پدرم گفت داستانش دراز است و این‌جا نمی‌شود و باید یک‌شب برویم خانه‌اش تا مفصل برایمان تعریف کند. بعد از دیدنش جلوی ساندرویچی، وقتی پدرم داشت در خانه شرح این ملاقات

را برای مادرم می‌گفت، اولین بار واژه «سگ‌صورت» را شنیدم. قبل‌تر هر وقت یادش می‌کرد یک صفت «حیوان» به اسمش می‌چسباند که تحبیب و تحقیر و تمسخر را با هم داشت و تمام دوستان صمیمی دیگرش را هم که با هم شوخی داشتند در بر می‌گرفت.

چند شب بعد از آن ملاقاتِ جلوی ساندویچی، عموحمید شام دعوت‌مان کرد. خوب یادم است همین‌طور که کامارو را توی مشتم ماساژ می‌دادم و گه‌گاه روی دسته مبل خانه عموحمید راهش می‌بردم، بی‌صبرانه منتظر بودم تعریف کند که آن همه وقت کجا بوده و چرا آن شکلی شده. عکس‌های جوانی‌اش را در آلبوم‌های پدرم دیده بودم که هیچ شباهتی به موجودی که آن شب جلومان نشسته بود نداشت. در یکی از آن عکس‌های قدیمی، پدرم و عموحمید و یکی دیگر از دوستانشان در ساحل دریای انزلی با بالاتنه‌های لخت و شلووارهای جین پاچه‌بالازده ایستاده بودند و بطری‌های کوکاکولا در دست، سه تایی رو به دوربین قهقهه می‌زدند. عموحمید وسط بود و خندان‌تر و با نشاط‌تر و پشمالوتر از آن دوتای دیگر، یک دستش را دور گردن پدرم و دست دیگرش را دور گردن آن یکی انداخته بود.

در آن مهمانی شام پدرم و عموحمید و مادرم و زن عموحمید - زنی محجبه و حراف که اصلاً شبیه زن شیک‌وپیک و آلان‌اولانی که در عکس‌های قدیمی، اغلب با مینی‌ژوپ و لباس آستین‌حلقه‌ای، کنار عمو دیده بودمش نبود - اول قدری از این در و آن در گفتند و بعد عمو پیبی چاق کرد و برای پدر و مادرم تعریف کرد که یک شب خوابی دیده و «متحول» شده است. این کلمه که اولین بار همان شب شنیدمش بعد از آن مهمانی در لغزهایی که پدرم و دوستان قدیمی‌اش پشت سر عموحمید می‌گفتند زیاد به کار رفت. خلاصه عمو متحول شده بود و می‌گفت دارد

حیات معنوی تازه‌ای را تجربه می‌کند و پدر و مادرم را هم به این حیات تازه فراخواند. زنش هم حرف‌هایش را تأیید می‌کرد و به تاسی از او فرا می‌خواند. راستش حسابی بور شده بودم چون ماجرای گم شدن و آن شکلی شدنش آن‌قدرها که خیال می‌کردم هیجان‌انگیز نبود. از آن مهمانی تنها طعم شیرین آن حرکتِ رزمی در دهانم ماند که عمو به محض ورود ما پرید جلو و روی پدرم اجرا کرد. این کار آن زمان خیلی به نظرم بامزه رسید و هنوز هم به یاد آوردنش برایم جذاب و مفرح است، اگرچه حدس می‌زنم خود عموحمید همان دم از انجامش پشیمان شد و خجالت کشید. گویی حرکتی بود که ناخواسته و بنا به عادت زشت، به‌جامانده از روزگار جهالت، ازش سر زده بود و احتمال داشت شب، بعد از این‌که ما از خانه‌شان رفتیم، بابت آن از همسرش و از خداوند متعال عذرخواهی کرده باشد.

سال‌ها بعد، همان‌وقت که ماجرای قصه‌ای که خواهم گفت اتفاق افتاد، خواندم که به گفته برخی منابع، همان سالی که ما خانه عموحمید رفتیم پروفیسور ابراهیم میرزایی، بنیانگذار کونگ‌فو توآ، از کشور خارج شد و به ترکیه رفت. پروفیسور از کوره‌راه‌های مخفی عبور می‌کرد و می‌رفت که از مرز بگذرد و ما در خانه عموحمید به تحول فراخوانده می‌شدیم. روزی که می‌خواستم کامارو را بفروشم هنوز اسمی از پروفیسور نشنیده بودم اما عموحمید، آن حرکت رزمی‌اش و آن جور با آب‌وتاب از تحول داد سخن دادنش پیش چشم‌ام بود. یکی از رفقای عشق ماشین خواهان کامارو بود و پول خوبی هم بابتش می‌داد. فکر کردم نگهش دارم که چی، وقتی می‌شود پولی از قیلس تیغید و به زخمی زد. یکی از روزهای غبارآلود اواخر آذرماه ۱۳۹۱ بود و من ساعت دوازده ظهر، هفت تیر با